

انارستان



حمیده رضایی (باران)

مثل تمام قصه‌ها

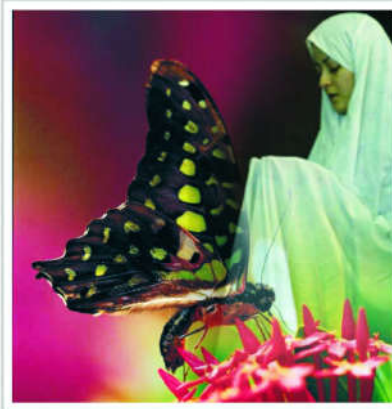
مثل تمام قصه‌ها که یکی از آن دورها می‌آید، تا برایشان از راه درازی که رفته است بگوید، قهرمان قصه زندگی من نیز منتظر است. او منتظر مسافری است که روزی ساده و بی‌ریا از انتهای جاده سر برسد و برایش از واژه‌های گنگ زندگی بگوید. برایش از امید بگوید که گاهی رنگش را از خاطر می‌برد و فراموش می‌کند که شب‌های پرستاره مهتابشان چه عطری داشت و گدای دوره‌گرد محله کاسه لبریز نورش را از کدامین آسمان به ارمان گرفته است؟ او دیگر حتی آسمان را نیز به خاطر نمی‌آورد. کجاست آن مسافر؟ کجاست تا برایش بگوید آنجا، آن بالا درجایه‌ای است به سمت بی‌نهایت دنیا. بگوید که آن کاپوس هولناک تمام شد و آسمان هیچ‌گاه درهایش را سخت سخت نبسته بود، تا روزنه‌ای بر جان تشنه او نتابد، بگوید...

اصلاً بیاید اینجا کنار دلش بنشیند، جرعه‌ای نور به دستش دهد و برایش از عشق بگوید. از واژه مقدسی که گاهی آن‌را در سرایشی تند یک گناه دیده است، در پرتو وسوسه دیده است که چگونه لایه‌لای رنگ و لعاب‌ها دست و پا می‌زند. دیده است که نفس‌هایش در فضای مسموم مردمک‌های سرد شیشه‌ای به شماره افتاده است و کسی نبوده تا زیر بازوایش را بگیرد. تا بلندش کند. دست دراز کند و تصویر بکر ملکوت را پیش دیدگانش بیاورد. کی یا او بگوید از این همه سایه که شب و روز از کنار دلش می‌گذرند، کدام یک خورشیدی را در دل پنهان کرده است. خورشیدی که حتی از پشت ململ ابرها نیز نوازش نورش پیدا است. بگوید که... قصه زندگی من تمام نخواهد شد.

مثل تمام باده‌ها که سرگردان این سو و آن سو می‌دوند، آن‌قدر هوهوکتان به شرق و غرب می‌رود تا عاقبت آن لاله گویی را که یک جایی منتظر اوست، بیابد.

آری! مثل تمام قصه‌ها که یکی از آن‌ها دورها می‌آید تا پای حرف دل این و آن بنشیند و برایشان از راه درازی که رفته است، بگوید؛ قهرمان قصه زندگی من نیز منتظر است...

تپش واژه‌ها



سعید عرب

پرواز با پروانه‌ها

تاریک - روشن صبح است. شیر آب را برای وضوی نماز صبح باز می‌کنم. پروانه‌ای کوچک روی شیر می‌نشیند. سعی می‌کنم تا رنگش را تشخیص دهم. آبی رنگ است و زیبا. آرزو کردم ای کاش مثل او بودم؛ به هرکجا که می‌خواستم سر می‌زدم. ای کاش می‌توانستم آزادانه از این چهار دیواری خانه‌مان خارج شوم. افسوس که هرچه بزرگتر می‌شوم، زنجیر اسارت‌م تنگتر می‌شود. نمی‌دانم این پروانه کوچک می‌داند یا نه؟ می‌داند که من در چشم‌های به‌گودی نشسته مادر و دست‌های پر از پینه پدر، شکوفه‌های انتظار را می‌بینم؟ شکوفه‌هایی که دیگر از زبان به بار نشستشان دارد می‌گذرد؛ شکوفه‌هایی که رنگ پژمردگی گرفته‌اند، شکوفه‌هایی که...

دیگر دلم سیر است. از همه چیز، از اطراف، از دنیا، دیگر هیچ‌وقت سری به خرت و پرت‌هایی که مادرم برای زندگی آینده‌ام، تهیه کرده است، سر نخواهم زد. دیگر حتی منتظر هم نخواهم ماند. پروانه که رفت، به خودم می‌آیم. دارد دیر می‌شود. نگاهی به آسمان می‌اندازم. هنوز روشنایی غالب نشده است. باید نمازم را سریعتر بخوانم. یک لحظه به خودم می‌آیم. برای چه باید نماز بخوانم؟ عرق شرم واشک ندامت از وجودم باریدن می‌گیرد. شرمندۀ یک لحظه ناامیدی و دوری از خدا - از او که یار بی‌کسان است و از همه حتی پدر و مادر مهربانتر است - می‌شوم. سجده‌ام را در ایوان خانه پهن می‌کنم. آماده دو رکعت نماز عشق و حاجت می‌شوم. آماده چیدن یک دست گل سبز قنوت می‌شوم. آماده شکرگزاری به درگاه خداوند، به خاطر پاکی و پاکدامنی‌ام از پلیدی‌ها و زشتی‌ها، به خاطر نجات و عفتی که آن را حفظ کرده‌ام، می‌شوم. آماده پرواز می‌شوم. آماده می‌شوم تا بال در بال نسیم صبحگاهی به همراه پروانه آبی‌رنگی که دوباره به سراغم آمده و گوشه سجده‌ام نشسته است، پرواز کنم - پرواز تا بی‌نهایت، تا خدا.

وقتی قدم برگردۀ زمین می‌گذاشتی، چشمانت آن‌قدر بسته بوده‌اند که بارش رحمت خداوند را ندیده‌ای. آن قدر تو کهنه فکر کرده‌ای، کهنه خندیده‌ای که دیگر جایی برای جدیده‌ها نگذاشته‌ای. با تمام وجودت کهنه شده‌ای. روح را که از جنس ملکوت است، آن‌قدر در قفس کهنگی‌ها زندانی کرده‌ای که دیگر انگیزه‌ای برای نو بودن نداری.

در جهان پف کرده امروز که محور تمام هستی، «تجددگرایی» است؛ باز اگر کهنه فکر نکنی، نواندیش باشی، می‌بینی که تمامی آدم‌ها گرد دایره کهنگی می‌چرخند.

شاید تا به حال خسته شده باشی، خسته از خودت، از زندگی، از آدم‌های اطرافت. می‌دانی دلیلش چیست؟ دلیل این است که روح ارضاء نمی‌شود. از بس دور کهنگی‌ها چرخیده‌ای.

بعضی اوقات هم دلت نمی‌خواهد فکر کنی، زیرا فکر کردن به «کهنگی» زجرآور است. آن‌قدر پستی‌کولا نوشیده‌ای، آن‌قدر مبتذل و کهنه پوشیده‌ای، آن‌قدر کهنه

کهنگی

مهديه باقري



خوانده‌ای، آن‌قدر کفش‌های فرهنگ کهنه و مبتذل غرب را در صحنه زندگی‌ات اجرا نموده‌ای که دیگر جایی برای نو بودن و نوشدن نگذاشته‌ای.

با کفش‌های جادویی، بر زمین آسفالتی شهر مرده‌ها، قدم زده‌ای، زمینی که دیگر جایی برای قدوم آسمانی‌ها نگذاشته است. آن‌قدر خودت را توجیه کرده‌ای که دیگر نفس لوازمات گوشه‌نشین شده است. وقتی حرف ملکوت و تهذیب نفس پیش می‌آید، خنده‌ای از روی تمسخر مهبان اندیشه‌ها می‌شود. آخر تو می‌دانی چه کسی را مسخره می‌کنی؟ روح سبزت را، بالاخره روزی خسته می‌شوی.

در این عصر وانفسا که تجدد در مادیات و هوس‌بازی خلاصه می‌شود و ابتذال جسمی و روحی بیداد می‌کند، بازم بجنه‌هایی پیدا می‌شود که به روی تجدد فکری و بلوغ علمی و روحی باز می‌شود.

آدم‌هایی پیدا می‌شوند که روحشان جوان است و آلوده نشده است. آخر جوان، بی‌جوانی کردن معنا نمی‌یابد. تو جوان را چگونه دیده‌ای؟ من هم مثل تو هستم، ایرانی‌ام، اسلامی‌ام، دانشگاهی‌ام، ولی به خدا، این زندگی، زندگی یک آزاد مرد نیست، این بندگی نیست، این پرده‌ای است - برده غرب بودن، همان غربی که ابتذال فکری و روحی و آرامش مدرن و پست مدرن را برای تو نسخه می‌پیچد.

من نمی‌گویم آن‌طوری باش، یا این‌طوری باش، من می‌گویم بیا حق خودت را ضایع نکن.

و انتهای کلام اینکه تو را دوست دارم، تو هم مثل خودم هستی، ای کاش کسی پیدا شود، تا برای زخم‌های عقب‌ماندگی، داروی پیشرفت را تجویز کند.

من بالاخره تو را پیدا خواهم کرد، تو که سرشار از دردی...